

## سه بازی از شاهنامه \*\*\*\*\*محمود کویر

### آیین قدرت و رسم مدارا

در سرزمین ما قدرت همواره با زبان تازیانه و شمشیر با مردمان سخن رانده است و به افسون و افسانه در خوابشان کرده است تا پایه های تخت ستم بر جهل و ترس استوار بماند. مردمان از دلیری در بازتاباندن اندیشه و ایده های خویش بازمانده اند و متولیان بر اریکه قدرت تخم ترس و تنبلی را در میان مردم پراکنده اند. راستی آیا قدرت نیز می تواند با مهر و مدارا با مردمان سخن گوید؟

### سه بازی از شاهنامه

#### بازی اول:

فریدون بر آن است تا جهان را بین سه فرزند خود بخش کند. مانند سه تا گردو یا توپ. در بازی ما تغییری ایجاد نمی کند. پس ایران را که بزرگتر و رنگین تر است به ایرج وا می گذارد. برادران دیگر می رنجند و بر آن می شوند تا این قانون بازی را بر هم زنند. راه چیست؟ از میان برداشتن برادر! چرا ما همیشه بازی را زیاد جدی می گیریم؟ دشوارترین و پیچیده ترین راه را انتخاب می کنیم. ایرج نماد آن نیمه ی کشته شده ی ما است. ایرج آن پاره ی عاشق ما است. ایرج آن چهره ی عرفانی ماست. ایرج نماد مهر و مدارا است. ایرج نماد آشتی و آرامش است. اما بازی قانون خودش را دارد. بازی قدرت است. و در این میانه ما با این نماد، با ایرج، بیگانه! ما این نقش را نمی شناسیم. ما تنها گاهی، ماسک یا صورتک آن را بر چهره می زنیم. ما با خودمان نیز در مهر و مدارا نیستیم. ما خودزنی و خودآزاری را می ستاییم. ایرج اما نقش بازی نمی کند. باورش شده است. روی صحنه ی این تماشاخانه می گردد و آواز می خواند. تماشاچیان را نمی بیند این خوش باور؟ هورا می کشیم. نعره می زنیم. اشک می ریزد. قهقهه می زنیم. رو به برادران می کند و مانند فرشته ای که از آسمان آمده باشد، خرمن یاس کلمات را بر آن ها می بارد:

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه  
نه نام بزرگی نه ایران سپاه  
من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
نه شاهی نه گسترده روی زمین

چه می گوید این جوان! مگر قانون بازی را نمی داند این خام؟ پس تکلیف بازی چه می شود؟

بزرگی که فرجام او تیرگی است  
بدان برتری بر بیاید گریست  
مرا تخت ایران اگر بود زیر  
کنون گشتم از تخت و از تاج سیر  
سپر دم شما را کلاه و نگین  
مدارید با من شما هیچ کین  
مرا با شما نیست جنگ و نبرد  
نباید به من هیچ دل رنجه کرد

و آنگاه در حالی که صحنه را ترک می کند می خواند:  
جز از کهتری نیست آیین من  
نباشد بجز مردمی دین من

شگفتا! باورکردنی نیست! از ما نیست! جادوست! مگر می شود؟ پس ....

نیامدش گفتار ایرج پسند  
نه آن آشتی نزد او ارجمند

پس مانند اسپند بر آتش، چنان که افتد و دانی، بر اوبر می آشوبد، زیرا به گفتگو و سخن و مهر  
باور ندارد:

ز کرسی به خشم اندر آورد پای  
همی گفت و برجست هزمان ز جای

و با همان کرسی که بر آن نشسته بوده است:

بزد بر سر خسرو تاج دار  
از او خواست خسرو به جان زینهار

می بینید! بیچاره ایرج! همه چیز را می بخشد، اما برادران بر او نمی بخشند!  
پس، بودا وار بر آن می شود که این قدرت جهنمی را واگذارد و ترک خان و مان گوید:

بسندنه کنم زین جهان گوشه ای

به کوشش فراز آورم توشه ای

اما بازی ادامه دارد. دیگ از به جوش آمده است. آن نیمه ی قدرت طلب و سلطه جو به طغیان آمده است. جهنم درون شعله می کشد. من کینه خواه و کینه ورز به تکاپو در آمده است. همان نیمه ی ما که بارها در تاریخ سربر آورده است و زمین و زمان را به آشوب کشیده است. پس با دل پرخشم و سر پر زباد:

یکی خنجر از موزه بیرون کشید  
سرایای او چادر خون کشید.

بکوبید بر طبل. کوس و نقاره بزنید. داستان به اوج رسید. بازی به چکاد خود برآمد. ازدهای درون من طعمه ی خویش را بلعید.  
و طبل آخر. آخرین گوشه ی پنهان بازی!

سر تاجور از تن پیلوار  
به خنجر جدا کرد و برگشت کار

فرود آتش خاموشی گرفت. پرده می افتد. پوزه از خون بباید شست! پس:

بیاکند مغزش به مشک و عبیر  
فرستاد نزد جهانبخش پیر

و نخستین بودای خندان ما در این بازی، چنین به خون می نشیند! قدرتی که می خواهد با مهر و مدارا سخن گوید به دست برادران خویش به خاک و خون کشیده می شود. قدرتمداران ما زبان مهر را در نمی یابند. قدرت در میان ما با مهر و مدارا بیگانه و دشمن است.

**بازی دوم:**

رستم که در بازی آز و قدرت، پهلوی پهلوان خویش را از هم دریده و سهراب خود را به خاک و خون کشیده است؛ هنوز صورتک نمایش پیشین را از چهره برنگرفته و لباس از سوک پسر نیلی دارد که بازی دیگری آغاز می شود.

او پرورش و آموزش سیاوش را بر عهده می گیرد. سیاوش در دامان پیر از مهر رستم، چونان درختی می روید و شاخ و برگ بر می آورد.  
شاه خودکامه، کاووس، پدر سیاوش، که از مهربانی و زیبایی و توانایی و خرد سیاوش به هراس افتاده است، او را روانه ی جنگ با دشمن می کند.

سیاوش، فرزند کاوس، که در دامان رستم پرورش یافته، از پهلوانان عارفی است که از اساتیر به داستان و تاریخ آمده و نماینده روح آرامش طلب و صلح جو و وفادار ایرانی است.  
سیاوش نیمه گمشده ایرانی است.

همسر جوان و زیبایی پدر، به این شاهزاده جوان و دلاور دل می بازدم (یوسف و زلیخا و ...) و چون او تمکین نمی کند، وی را اتهام گناه می نهند و سیاوش برای اثبات بی گناهی، از کوه آتش به سلامت می گذرد (ابراهیم خلیل).

سیاوش برای ننگ داشتن پیمان صلحی که با دشمن دارد، تخت و تاج را رها کرده و نخستین پناهنده ایرانی به کشور دیگری می شود. او در نبرد با تورانیان، هنگامی که آنان خواستار آستی می شوند و برای گواه خویش، گروگان هایی به نزد او می فرستند، پیمان آستی می بندد. اما پدر خودکامه و قدرت طلب او را سرزنش کرده و به جنگ و شکستن پیمان و کشتن گروگان ها تشویق می کند.

سیاوش اما تن نمی دهد. از تخت و تاج و قدرت در می گذرد و از ایران به توران می رود تا پیمان خویش نشکند. بودای دوم! سیاوش می کوشد تا آن بهشت گمشده ایران را، که همه در آسمان ها در پی آن می گشتند، بر زمین بنا نهد. او باغ بهشت یا شهر عرفانی آرزوها را بنا می کند. این سیمای شگفت گنگ دژ یا شهر سیاوش است:

کزین بگذری شهر بینی فراخ  
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ  
همه شهر گرمابه و رود و جوی  
به هر برزنی رامش و رنگ و بوی  
همه کوه نخجیر و آهو به دشت  
بهشت این چو بینی نخواهی گذشت  
تذروان و تاوس و کبک دری  
بیابی چو بر کوه ها بگذری  
نه گرمایش گرم و نه سرمایش سرد  
همه جای شادی و آرام و خورد  
نبینی در آن شهر بیمار کس  
یکی بوستان از بهشت است و بس  
همه آب ها روشن و خوشگوار  
همیشه بر و بوم او چون بهار...  
بسازید جایی چنان چون بهشت  
گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

گنگ یا بهشت سیاوش بر زمین، سپس در سراسر جهان برپا داشته می شود. به شکل گنگ در چین و هند. به شکل کند در تاشکند و کندوان و سمرقند یا سمرکند به شکل های کمب و گمبه و گنبه و گنبد در سراسر ایران و حتا اروپا.

این بهشت گمشده نه تنها در عرفان ایرانی، بلکه در ادبیات جهان نمونه های بسیار می یابد و در ایران نیز نمونه های دیگری در بیستون یا بغستان و تاق بستان یا تاق بغستان و جاهای دیگر بنیاد نهاده می شود. که بغ همان خدا است و باغ از آن آمده است و در بغداد نیز به یادگار مانده است. اما بازی چیز دیگری است. داستان سمت و سویی دیگر دارد.

پاکبختگی و مهر و مدارا را در این بازی راه نیست.

پس میزبان خنجر می کشد و بافریب و ریا، بودای خندان ایران را بر تشنه خون می نشاند.

بازی بار دیگر با خون، به پایان شوم خود می رسد.

پرده می افتد.

کف زدن تماشاگران!  
گل!

صورتک ها هنوز بر چهره هاست!

سیاوش به نمونه انسان پاکباخته و ستم کشیده در فرهنگ ایران تبدیل می شود و افسانه کربلا و عاشورا بر اساس مرگ جانگداز این شاهزاده ی عارف برساخته می شود. به هنگام مرگ نیز، از خون او گیاهی بر می دم که درمان همه دردهاست. پرسیاوشان به نماد ایستادگی و استقامت مردمان در برابر ستم تبدیل می شود. سدها سال پس از آن، مردم ایران با برپایی آیین های نمایشی، یاد و راه این انسان آزاده را زیر نام سوگ سیاوش گرامی داشتند. بازی ادامه دارد هزار ها سال است که این بازی در تکراری هول آور بر صحنه است.

بازی سوم:

با کی خسرو بازی خدایان و شاهان و پهلوانان در هم می آمیزد و به اوج می رسد.

کی به معنی شاه است و خسرو نیز همین معنی را دارد، چنان که سپس به شکل های کسرا، کایزر، تزار، سزار، قیصر و خضر به زبان های دیگر راه می یابد. پس کی خسرو یعنی شاه شاهان یا شاهنشاه و او نخستین پهلوانی است که چنین لقبی دریافت داشته است و فراموش نکنیم که در آن هنگام و تا مدت ها بعد، شاه را برای درویشان و عارفان به کار می بردند و شاه و خدا نیز معنایی یگانه داشتند.

کی خسرو سومین بازیگری است که چون ابراهیم ادهم، شاهزاده ی افسانه ای و بنیان گذار عرفان ایرانی در بلخ، از سلطنت کناره می گیرد و مانند بودا به عارفی پاکباخته بدل می گردد.

کی خسرو در بستر مرگ نیز از دستگیری بینوایان و آبادانی شهرها باز نمی ایستد و حتا جامه های خود را به رستم می بخشد و برهنه به سوی آخر جهان به راه می افتد و نمی میرد، بلکه ناپدید می شود و به صف جاودانگان می پیوندد.

کی خسرو، فرزند سیاوش است. به رویایی زاده می شود و مانند کورش و موسا و فریدون، چوپانان و جانوران او را پرورش می دهند. او که اصل نیکی است در روز نوروز زاده می شود: که روز نوآیین و جشن نوست شب زادن شاه کی خسروست

در سرزمین بیگانه و در دامان شر پرورش می یابد و برای آغاز کار به شهر سیاوش می رود.

مانند بسیاری از ماجراهای عرفانی، در این داستان نیز رویا و سروش پیام آور یا همان هاتف غیبی نقش مهمی دارند. در رویای گودرز می آید که ابر پرآبی (نماد سیمرغ) که سروش خجسته بر آن می پرد از ایران بر می آید: چنان دید گودرز یک شب به خواب که ابری برآمد از ایران پرآب

بر ان ابر پران خجسته سروش  
به گودرز گفتی که بگشای گوش  
به توران یکی شهریار نو ست  
کجا نام او شاه کی خسروست  
ز پشت سیاوش یکی شهریار  
هنرمند و از گوهر نامدار

پس گویو به مدت هفت سال، زمین و زمان را در جستجوی این شهریار در می نوردد:  
به توران همی تفت چون بیهشان  
مگر یابد از شاه جایی نشان  
چنین تا برآمد بر این هفت سال  
میان سوده از تیغ و بند و دوال

کی خسرو برای به راه افتادن و رستاخیز خویش اسبی می خواهد راهوار و در اینجا نیز بر اسب  
سیاوش می نشیند که:  
سیاوش چو گشت از جهان ناامید  
برو تیره شد روی روز سپید  
چنین گفت شبرنگ بهزاد را:  
که فرمان مبر زین سپس باد را  
همی باش در کوه و در مرزار  
چو کی خسرو آید ترا خواستار  
ورا بارگی باش و گیتی بکوب  
ز دشمن زمین را به نعلت بکوب

کی خسرو بنیاد آتشکده آذر گشسب یا کانون نور جاودان را می نهد و دیوان را از پای در می آورد.

چون بر تخت می نشیند، آن می کند که از چنان جهان پهلوانی امید می رود:  
بگسترد گرد جهان داد را  
بکند از زمین بیخ بیداد را  
به هر جای ویرانی آباد کرد  
دل غمگنان از غم آزاد کرد

در نتیجه ی کارهای او:  
زمین چون بهشتی شد آراسته  
ز داد و ز بخشش پر از خواسته  
جهان شد پر از خوبی و ایمنی  
ز بد بسته شد دست اهریمنی

پس چون کارها به سامان می رسد:  
از قدرت و تاج و تخت چشم می پوشد.

سرداران را پندهای ارجمندی می دهد.  
رباط های ویران را آباد می کند.  
به سرپرستی و حمایت از پیران و یتیمان و بیوگان و بیماران فرمان می دهد.  
هرچه را که دارد به دیگران می بخشد.  
که داند به گیتی که او را چه بود  
چه گویم که گوش آن نیارد شنود  
کی خسرو صاحب جام جهان ناست. این جام سپس به سبب محبوبیت جمشید به او نسبت داده می  
شود و به جام جم شهرت می یابد. همان جام جم که نماد جان و روان آدمی است. نماد گوهر و نهاد  
پاک انسان و هستی:

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد  
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد  
حافظ  
\*\*\*

آب حیوان چون به تاریکی در است  
جام جم در دست جان خواهم نهاد  
عطار

اما در داستان بیژن و منیژه، فردوسی از جام گیتی نمای کی خسرو یاد می کند:  
پس آن جام در کف نهاد و بدید  
درو هفت کشور همی بنگرید  
ز کار و نشان سپهر بلند  
همه کرد پیدا چه و چون و چند

این جام در عرفان به آینه دل عارفان و عاشقان بدل می شود. با جام جم است که می معرفت و  
عشق به عرفان سرریز شده و خرابات یا خورآباد را که مرکز سیمرخ و خورشید و جم است به  
جای ویران کردن و خراب کردن دیوارهای کینه و آز بدل می سازد. خرابات مغان، همان نیایشگاه  
و دبستان عرفان کهن ایرانی است که تا زمان صفویان پاسدار فرهنگ کهن ایرانی بوده است و پیر  
مغان همان استاد و راهنما و خرد تابناک ایرانی است:  
در خرابات مغان نور خدا می بینم  
وه چه نوری ز کجا می بینم

با کی خسرو، بازی حماسه نیز پایان می گیرد و بازی تاریخ می آغازد.  
کی خسرو آخرین نماینده ی دانش پهلوانی و نخستین نماینده ی دانش خسروانی است.  
دانش پهلوانی، یزدانی و خسروانی کهن ترین اندوخته ی عرفان ایرانی است و همه ی بنیادهای  
زیبا و انسانی این آیین در آن زمان ها و در این سرزمین شکل گرفته است.  
این دانش یک دستگاه کامل جهان بینی داشته است و فلسفه ژرف و جهانی را نمایندگی می کرده  
که سهروردی و دیگر فلاسفه از آن برداشت ها کرده و تلاش نمودند تا آن را از نو زنده سازند و  
از این کار خود نیز یاد کرده اند، اما به سبب شرایط روزگار، نام کتاب ها و نویسندگان آن را  
نیاورده اند.

اما پایان بازی چیست؟ این درام یا بازی سه گانه چگونه پایان می گیرد؟  
کسی نمی داند!



بازی پایان ندارد.

بازی است و بازی!  
در آخر این بازی، کی خسرو به همراه بسیاری از پهلوانان ایرانی، چون توس و بیژن و فریبرز و گیو در میان امواج برف ناپدید می شوند. سومین بودای خندان ایران به صف بی مرگان و جاودانان می پیوندد.  
آنگاه لهراسب و گشتاسب و اسفندیار می آیند تا دین بگسترنند و شاهی خویش بنا نهند و خاندان رستم را نابود کنند.  
بازی پهلوانی در ایران با زایش شگفت زال می آغازد و با پیوستن گروهی از پهلوانان و کی خسرو به صف جاودانگان پایان می گیرد و تنها رستم می ماند تا این نبرد را به پایان رساند و در چاه نابردار از پای درآید و تومار پهلوانی در هم پیچیده شود.

بازی کی خسرو، فرجام از پای درآمدن دستگاه پهلوانی (خرد. داد. عشق) در برابر توفان سهمناک دستگاه دین-شاهی است. فردوسی به ما می آموزد که در این سرزمین، قدرت با مهر و مدارا بیگانه است. قدرت باید که با مهر و مدارا خو گیرد تا با خرد و داد حکم براند.  
بازیگر اصلی، در میان مه و توفان ناپدید می شود، اما بازی ادامه دارد.

== سبز باشید ==

[www.mahmoodkavir.com](http://www.mahmoodkavir.com)